

سیری در سپهر فلسفه لاجوردی

ملاحظات بر کتاب فلسفه لاجوردی سپهری، نوشته سروش دباغ

سید رضا صائمی

در منظومه روشنفکری و نواندیشی دینی، دست کم سه ساحت مختلف اما موازی و درهم تنیده را ردیابی و تجربه کردم. یکی به عالم معرفت شناختی مرتبط بود که سیاست را را هم در ذیل آن و در محاق گذاراز سنت به مدرنیته می فهمیدم، دومی به حوزه اخلاق و عرفان نظر داشت و سومی در سپهر زیبایی شناسی و هنر سیر می کرد گرچه بر این باورم که عرفان و اخلاق خود خلاقیت و زیبایی شناسی روح است. سیری انفسی که در آفاق تجربه های زیسته زندگی ام تبلور می یافت و در دیالکتیک تنهایی ام به دگرذیسی جان و جهانم می انجامید. در این قبض و بسط تئوریک و پروبلماتیک، انگار یک پراکسیس تاریخی در تاریکخانه درونم در حال رخ دادن بود که پروسه روشنگرانه خود را در عمق جانم پیش می برد و از قرون وسطی خویش به رنسانسی وجودی پیش می رفت. هرچه که پیش میرفتم و برعمرم افزوده میشد جنگ وجدال های عقلی ام در فهم نسبت خود، تاریخم، دینم و تعلقاتم با جهان جدید به صلح با خود و جهان می رسید و سردرگمی و بلا تکلیفی ام که با ذهنیتی مغشوش، هویت مغشوشش هویداتر می شد کاسته می شد اما فهم رازهای این جهان راززدایی شده صرفاً یک رمزگشایی عقلی بود که عقل را تشفی می بخشید اما دل و روح را تشنه تر می کرد. گویی هرچه این عقل خودبنیاد، عاقل تر و فربه تر می شد روحم بیقرارتر می شد، بر غم دل افزوده می گشت و افسون زدایی اش به عقل افسرده سوقش می داد! در این تجربه "نازک غمناک" مدام ندای حافظ در حافظه ام تداعی میشد که "اگر غم لشکر اندازد که خون عاشقان ریزد من و ساقی به هم سازیم و بنیادش بر اندازیم!" در این کشمکش معرفت اندیش، به کشش یک ساقی نیاز داشتم تا دست دلم را بگیرد که پای چوبین عقل، از نفس افتاده بود! تا اینکه صدای نی مولوی را از پیام سروش شنیدم و کم کم گوش جانم، محرم راز شد! این محرمیت نسبی، به تدریج تحریم های عقلی را کم کرد و دریافتم جمله بیقراری ام در طلب قرار است و باید طالب بیقرار شوم تا که قرار آیدم! شراب سحرانگیز "مولوی" را از جام جم "سروش" می نوشیدم اما مست تر میشدم. این مستی نه در فهم هستی که در شرب حیرانی آن حاصل می شد! اما هنوز هم مولای درز در کم از مولوی می رفت و انگار "وصل ممکن نبود که همیشه فاصله ای هست!" مولوی دچار بهجت بود و من هنوز به حجت نیاز داشتم تا در این جهان سرگشته مدرن که انگار به آن پرتاب شده بودم نه به آشتی با عقل که به صلح با دل برسم تا هر غمی در گرد دلم بگردد در خون خویش بنشیند! گرچه عرفان مولانا سخن از زبان ما بود اما به دنبال معنایی بودم که نشان از زمان ما نیز داشته باشد و تجربه امروزی را در امتداد عرفان دیروزی باز تولید کند. نه اینکه حال و قال مولانا و مغز سخنش در پوسته جهان جدید نمی گنجید که در پی کسی بودم تا کلام وزین او را در پوستین و کسوت انسان دردمند معاصر، نقش زده باشد. باز هم دلمشغولی هایی از این جنس به سراغم می آمد که چگونه می توان با تجربه گسست معرفتی؛ تاریخ پیشامدرن و مدرن را به هم وصل کرد و حالا که عالمی دیگر ساخته

شده، طرحی نواز عرفان در انداخت! مدام این سوال در ذهنم رو به کمال می رفت که چگونه می توان تجربه های عارفانه را در جهان متجدد تجربه کرد تا تجدید روزمره گی به تعمیق روزمرگی ام نیانجامد؟! چگونه می توان بهجت عرفانی را در تجربه های عرفی جهان اجتماعی جدید، تجدید کرد؟ مثلا چگونه می توان در این جهان رازدایی شده به "قماری عاشقانه" از جنس شمس و مولوی دست زد که با حکمت و معیشت زندگی مدرن همخوانی داشته یا دست کم ناسازگاری نداشته باشد؟ آیا میتوان در تنگنای زندگی مدرن، فراخنای زیست عارفانه را تجربه کرد؟ آیا می توان زندگی معنوی خود را در بسط تجربه مثنوی امتداد داد؟ و آیا میتوان در آستانه فصل سرد عقل خود بنیاد، بنای تازه از عرفان به پا کرد و "تولد دیگری" یافت یا اینکه ترسیم "حجم سبزی" از "ازدحام کوچک خوشبخت" ممکن نیست و باید به "آغاز فصل سرد ایمان بیاورم"؟! آری ایمان، مومنانه زیستن، اخلاقی بودن و در جهان آبرورد و سکولار معرفتی، سکویی برای تسکین و طمأنینه یافتن! کشف و خلق آیینی در این قفس آهنین کردن تا از این مشتاقی و مهجوری راهی به رهایی بیابم. گاهی تنگی این قفس آهنین چنان جهان جانم را تنگ می کرد که به عقلانیت مدرن شک می کردم و گمان میبردم "عاقلان نقطه پرگار وجودند و عشق داند که در این دایره سرگرداند!" شک کردم اما مایوس نشدم و همین امیدوارم می کرد که هنوز در دایره ایمانم گرچه گاه و بی گاه چون بید بر سر ایمان خویش می لرزیدم! دلزده از ایدئولوژی و خسته از تکنولوژی در پی گفتمانی می گشتم که هم نوستالژی عرفان کهن را در خود داشته باشد و هم کهنگی عرفانش، مرا از صرافت زندگی در جهان مدرن نیندازد!

در همین کش و قوس های عقل و دل با شور مدنیت، نور معنویت را جستجو می کردم تا به اتفاق با «فلسفه لاجوردی سپهری» دکتر سروش دباغ" مواجه شدم و چه خوش است که گاه به اتفاق جهان می توان گرفت! گاه اتفاق به معنای یک حادثه و تجربه به اتفاق به معنای وفاق وجودی می انجامد! هم جهان بیرون و هم جهان درون و مگر غیر از این است که هر جانی، خود جهانی بزرگ است! چنانچه هر چه در مطالعه کتاب پیش می رفتم و پاسخ بسیاری از پرسش های که نه از سر درک که از پس درد به دنبالش بودم در آن می یافتم زیر لب زمزمه می کردم که جان و جهان دوش کجا بوده ای؟! این بار به جای "سروش پدر"، "سروش پسر" راهنمای راهم شده بود که تمام قد نشان از پدر داشت. اگر بیغام سروش پدر از اوصاف پارسایان کهن بود، پیام سروش پسر احوال عارف مدرن بود که پارسایی را در جهان جدید پاس می دارد و این "شبهت خانوادگی و ینگنشتایینی" نه فقط در ظاهر که در سنت فکری و پنداشت های دینی هر دو قابل تعمیم بود. این مقدمه کشدار را گفتم تا کشمکش درونی خود را در دو دهه اخیر از سروش پدر تا سروش پسر ترسیم کنم و به خوانش خود از کتاب «فلسفه لاجوردی سپهری» برسم. متنی که می نگارم به سبک و سیاق متعارف نقد کتاب نیست، بازخوانی یک روزنامه نگار حوزه فرهنگ و هنر از این کتاب و خوانش یک مخاطب دغدغه مند است که درک و دریافت خود را از آن در نسبت با تجربه های زیسته خود، صورت بندی می کند. تجربه های که با خواندن این کتاب دریافتم، نوعی خودآگاهی وجودی و آگزیستال است که "سرشت سوگناک هستی" را به "سرنوشت طربناک هستی" بدل می کند. گویی از غرب وجود خویش که در پی فهم فلسفه و معرفت جهان جدید بود به شرق وجود خویش سفر کرده بودم که دغدغه وجودی و رنج زیستن در جهان جدید را تسکین دهم. در پی رمز و رازهای زیستن معنوی در جهان رازدایی شده! تجربه سفری سبز از آفاق به انفس و از غرب باشکوه به شرق اندوه!

در زمانه ای که پارادایم سیاسی اش از مهرورزی بی مهر به دولت تدبیر و امید چرخیده بود من تدبیرم را در نور امیدی یافتم که از مولوی آغاز شده بود و به سپهری رسید. حالا در سپهر این "فلسفه لاجوردی" چشم هارا شسته بودم تا جور دیگر ببینم و این جور دیگر دیدن نه در نقد این کتاب که در بازخوانی شخصی آن در این مقال آورده شده. با ارجاع به "نظریه مرگ مولف رولان بارت"، تلاش

کردم تا به عنوان یک مخاطب، کنشگرانه به خوانش این متن پرداخته و با بازتولید معنایی آن به جهان مولف در ذهن خود تداوم ببخشم! این خوانش نه لزوماً به معنای "هرمنوتیکی" اش که به معنای "رومانتیک" اش رخ می دهد و مگر می شود در سپهر سپهری سیر کرد و تجربه های رومانیتیک نداشت! راستش کتاب و متن های از جنس "فلسفه لاجوردی" تنها مجهولی را در ذهن به معلوم بدل نمی کند تا آن را به صرف کتاب عالمانه تقلیل دهیم که "فلسفه لاجوردی" آن، روح و جانت را هم برمی تاباند و برای مخاطبی چون من که از تلاطم و تقلای درونی در امان نیست محفل امنی فراهم می کند تا در دل "ایمان ورزی شورمندانه" سهراب و با شناگری در سمت روشن او دچار "آبی دریا" شود و چنان پی آواز حقیقت بدود که چینی نازک تنهای اش ترک بردارد و حزنی اگر دارد به غمی سبز بدل شود. شاید در کشمکش با خودی و بی خودی خویش در مواجهه با امر متعالی به تعادل برسد و پرچم اعتدال را به اهتزاز درآورده و با فهم ترنم موزون حزن، طربناکی را از دل تجربه غمناکی صید کند! کتاب هایی از این دست برای رفع خستگی یا دفع دلزدگی نیست برای تغییر زندگیست. از آن جنس کتاب هایی که رولان بارت در کتاب "لذت زندگی" گفته است: «کتاب به اندیشه شکل می دهد و اندیشه به زندگی»

گرچه نویسنده کتاب از مواجهه "پیشامفهومی" سهراب با جهان سخن می گوید اما من خواننده به شکل "پسامفهومی" با سهراب و جهان و زبانش، مطالعه کتاب را شروع کردم که این نگاه پسینی دست کم دو مفروض ذهنی را همراه داشت و جالب اینکه در پایان مطالعه کتاب این دو مفروض و ذهنیت پسینی، پوست انداخت و دیگر گونه شد. راستش سهراب به واسطه برخی تجربه های اجتماعی و زیسته ام همواره برایم شاعری رومانیتیک از جنس "احساس گرایی سانتی مانتالیسم نوجوانانه" و به اصلاح دختر دبیرستانی پسندی بود که به درد سوداگری های عاشقانه می خورد و برای عشق اتوپایی و آتشین نوجوانی که در نهایت در سرخوردگی با منطق جهان عقلانی مواجهه می شود می تواند تسکین بخش یک شکست عشقی باشد که نگاهش از حادثه عشق تر است اما با قرائتی فلسفی/زیبایی شناختی که "سروش دباغ" در این کتاب ارائه داد دریافتم که در پس این عاشقانه های آرام می توان برای چشم تر عشق، نگاهی فلسفی/عارفانه یافت و این بهترین چیز در مواجهه با عالم و آدم است. اینکه باید میان شکست عشقی و شکست عاشقانه تمیز قائل شد که اولی سرخوردگی است و دومی بندگی و دلبردگی! اینکه نگاه سبز و تر سهراب در پس پشت خود، جهان بینی و فلسفه ای دارد و از تراوشات یک ذهن عمیق برمی آید که در نظام سلوکی آن می توان نظام معنایی برای ساماندهی به احوال روحی - معنوی خود دست و پا کرد. دومین پیش فرض من که شاید پیش فرض اول محصول و فرزند آن است عزلت گزینی شاعرانه و بی اعتنایی به سیاست و آنچه که رسالت اجتماعی هنرمند را در دردمندی با زمانه و تاریخ خود تعیین می کند بود اما اکنون به این باور رسیدم که اگرچه درد او مثل درد مردم زمانه نبود، درد مردم زمانه بود. دردی عمیق تر از آنچه که در سیاست به آرمان بدل می شود و آماج ترویج های روشنفکرانه قرار می گیرد. شاید این رادیکال ترین نقادی سیاسی باشد که قطاری دیدم که سیاست می برد و چه خالی می رفت! او درمان درد خویش و مردم خویش را در "تدبیر سیاست" نمی دید در "سیاست تدبیر" می دید و تدبیر هم فقط سویه سیاسی ندارد! مثل عقابی که برخلاف پرندگان دیگر که هنگام بارندگی زیر پناهگاهی پناه می گیرند که خیس نشود به بالای ابرها پرواز می کند او نیز بر بالای سپهر سیاست پرواز می کند تا بالهای احساسش خیس نشود. شاید او از سیاست نمی گریزد به فراتر از آن فرار می کند که او "فرازمندی و فرزاندگی" را در سپهر فرهنگ و هنر و عرفان می بیند. گرچه می توان مواجهه او با طبیعت را نوعی تربیت ذهنی-رفتاری دانست که سیاست آغشته به آلودگی نفسانی را در تزکیه و سلوک عارفانه خود، تطهیر می کند و این خود شاید نوعی "سیاست مندی" باشد نه "سیاست گریزی"! یک نوع "سیاست آزمایی" نه "سیاست زدایی"! شاید این یک نوع تجربه سیاسی از نوع "حکمت سرد باشد". همانطور که می توان گفت او در جهان سایه

روشنی که ترسیم می کند در روشنایی شعرو طبیعت و عرفان نشسته و سیاست را در ساحت سایه می بیند. گویی سهراب نگاهی حد اقلی به سیاست داشت و حیات سیاسی را مساوی با کل حیات آدم نمی دانست. «کارل پوپر» فیلسوف شهیر سیاسی خط قرمز خود را در کنش‌مندی های سیاسی، "فردیت خود" میدانست و برای کسی مثل سهراب که فردیت و هویت آدمی فربه تر بود، "سیاست" هیبت نازک غمناکی بود که ریشه در هیچستان داشت. ضمن اینکه فربه کردن سیاست، خود یک نوع تقلیل گرای است که اگر "سیاست گریزی" سهراب جای نقد دارد سیاست زدگی برخی دیگر که کف دریا را عین دریا می پندارند نیز قابل نقد است. شاید توصیه به اینکه آب را گل نکنیم سیاست ترین کنش اجتماعی باشد که به زبان شاعرانه بیان می شود! اقبال به سهراب بعد از انقلاب را اگر به سیاست زیاده‌روی حاکمیت نسبت دهیم باز هم این به اراده و نگاه مولف ربطی پیدا نمی کند گرچه سهراب در میان طیف های از جامعه محبوب شد که چندان هم با حکومت بر سر مهر نبودند! اگر سیاست را در نسبت حقیقت و قدرت معنا کنیم شاید سپهری قدرت آدمی را در نسبت طبیعت و حقیقت می دید و به جای "بازگشت به خویشتن سیاسی" از سیاست خویشتن کاوی و "بازگشت به وطن وجودی سخن" می گفت. بگذریم! منظور دو نگاه کلیشه ای در ذهن من بود که با تبیین "دکتر سروش دباغ" از فلسفه لاجوردی سهراب، آشنایی زدایی شد همچنان که خود سهراب از بسیاری از مفاهیم و واژه ها در اشعارش آشنایی زدایی کرد.

از سیر در «سپهر فلسفه لاجوردی سپهری» دریافتم که فلسفه او از جنس حکمت است نه فلسفه به معنای جدال عقلی - لفظی بر سر درک حقیقت! فلسفه ای که درک دردمندانه حقیقت است و بازنمایی و فهم تجربه های اگریستال آدمی. لذت این تجربه فارغ از فهم عقلانی جهان سپهری، نوع تسکین و تنش زدایی از اضطراب و دلهره های وجودی بود. هرچقدر پیش می رفتم و از فصلی به فصل دیگری از کتاب می رسیدم، انگار تضادهای درونی ام به تفاهم و تعاون بیشتری با خود می رسید و از "با خودی" به "بیخودی" خود آگاهانه، پالایش می شد. یک نوع تصعید روانی و تزکیه روحی که تجربه جهش از "خودمحوری روانشناختی" به "خودمحوری عقلانی - اخلاقی" را تسهیل می کرد. گویی با مطالعه این کتاب فارغ از آشنایی با زیست - جهان سهراب یک جهان انتزاعی - روانی هم در جانت تجربه می شود که به تدریج به گستره جهان روزمره و ابژکتیو آدمی رسوخ کرده و از جهان ذهنی به جهان عینی بسط و تعیم می یابد. سبک نگارش و بازخوانی "سروش دباغ" از جهان سپهری به گونه ای است که هم «تقریر حقیقت» می کند هم «تقلیل آلام» که در یک تجربه یگانه وجودی، مجاهدت و شفقت با نفس را توامان تجربه می کنی و ساحت قدسی و عرفی وجودت به یگانگی و تقارن می رسد. با خواندن کتاب به درک این معنا رسیدم که می توان زیستن مدرن را با گشودگی نسبت به ساحت قدسی هستی تجربه کرد و میان وجود قدسی و عرفی زیست - جهان خود آشتی برقرار کرد. طرح واره عرفان مدرن این تجربه یگانه را صورت بندی می کند.

با خواندن این کتاب دریافتم با نظر کردن به پدیده های آفاقی از طریق نگاهی انفسی می توان به عمق جهان اندیشگی سهراب وارد شد و به نو کردن تجربه درونی از امر متعالی در جهان جدید رسید. در این تجربه باشکوه آوارگی درونی ام به هم آوایی با جهان بیرونی ام رسید و دریافتم چگونه می توان امر بی کران را در تجربه متفاوت و متعالی پدیده های پیرامونی جستجو کرد. جستجویی که تجربه توامان سیال و ثابت بودن، همه جا و بی جا بودن، بی تعینی و تعین پذیری، تنهایی و در جمع بودن و فردیت و جمعیت را امکان پذیر می ساخت. ساماندهی به این تجربه های پارادوکسیکال برای من که از یک سو، واجد خصلت های درونگرایانه از حیث فردی و کنش‌مندی های برون گرایانه از حیث اجتماعی و شغلی به عنوان یک روزنامه نگار بودم از طریق فهم این کتاب تا حد زیادی حاصل شد و اساساً تجربه وجودی مطالعه این کتاب به یگانگی و وحدت درون و برون کمک کرد و این شاید از بخت یاری من بود که در دیالکتیک جان و

جهانم با خواندن این کتاب به تکنیک تازه ای دست یابم تا عقل و دلم و ذهن و عینم را به همسویی و همدلی بیشتری با هم دعوت کنم. گاهی به واسطه حافظه و ذهنیت سینمایی ام یاد "حمید هامون" و سرگشتگی های وجودی و بحران های روحی اش می افتم که اگر این کتاب را خوانده بود شاید کمی از ترس و لرزهای "کییر کگوردیش" کم می شد و آن معجزه ای که دنبالش بود نه از آسمان که از "سپهر لاجوردی سپهری" به دادش می رسید. هامونی که خود اهل کاشان بود و با سهراب نسبتی جغرافیایی - قومیتی داشت! من که خود را همواره در کسوت و شمایل هامون می انگاشتم با خواندن این کتاب آموختم که جستن بی قراری و قرارم در یک تجربه یگانه حاصل می شود که با دویدن در پی او از حقیقت میسر است. هامون در سکانسی از فیلم به همسرش مهشید می گوید "اگر من هامونی بشم که تو می خواهی دیگه این من، من نیست دیگه من خودم نیستم" یا در ابتدای فیلم آنجا که در حال تکمیل تز دکتری خود در رشته فلسفه است می نویسد: «انسان از آن چیزی که بسیار دوست دارد خود را جدا می سازد و در اوج تمنا نمی خواهد! دوست می دارد اما در عین حال می خواهد که متنفر باشد، امیدوار است اما امیدوار نباشد! همواره به یاد می آورد اما می خواهد که فراموش کند» این جملات و بحرانی که در درک من متضاد خود دارد عمق پارادوکس و اضطراب های وجودی "حمید هامون" را برملاء می کند و بی سامانی و ذهنی - روانی - عاطفی او در زندگی را بازنمایی می کند و در واقع او را دچار ترس و لرزهای اگزیتالیستی می کند که من نیز بارها در این وضعیت زیسته ام و گویی این تجربه مشترک کسانی است که برای بیقراری های وجودی خود به دنبال قراری بیرونی می گردند تا به سکون و طمانینه برسند و فلسفه لاجوردی سپهری کمک می کند تا دریابیم که این اکسیر و کیمیا در وجود خود آدمی تعبیه شده و چگونه می توان با آن بر سر مهر و آشتی بود. از طریق آشنایی با «فلسفه لاجوردی سپهری» می توان "با تمام افق های باز جهان نسبت داشت و در عین حال وسیع بود و سر به زیر و سخت". این کتاب را می توان از منظر لوگوتراپی یا معنا درمانی فرانکل هم مورد تامل قرار داد. کتابی که برای رهایی از رنج نیست برای معنی بخشیدن به رنج آدمی است و برای کسی که دچار گم گشتگی معنویت در جهان مدرن و سرگشتگی فردیت در جان خویش است نه دارو که دعوتی است به تجربه عرفان مدرن و راهی به رهایی از تنش و رسیدن به بیش تازه از جان و جهان خویش. کتابی نه برای رفع سرگرمی که برای دفع سردرگمی های وجودی. با اینکه مطالعه آن را به پایان برده ام اما همچنان لابه لای خستگی های روزمره آن را می گشایم و در لابه لای صفحاتش به تکسین وجودی دوباره می رسم. گویی دچار این کتاب شده ام و "دچار یعنی عاشق!"